

Untitled

غروبای بی هدف سوار ماشین میبشم و بی اراده دستم میره سمت ضبط و روشنش میکنه

دو ساله فقط په اهنگو گوش میدم

. به آسفالت که خیره میبشم حس میکنم جاده داره منو تو خودش میبلعه

: انگار همین دیروز بود

. . . . به روز گرم تابستون داشتم مسافركشی میکردم که تورو دیدم و وایسام

. . . . با صدایی بغض دار گفتم: دریس

. سوار شدی و بعد چند لحظه یهو بغضت ترکید و زدی زیر گریه

از تو آینه نیگات کردم و گفتم: ببخشید اگه فضولی نیست میشه بیرسم چی شده؟

. . . با بی اعتنائی تمام گفتم: آقا شما لطفا رانندگیتو بکن

. . . . اما وقتی رنگ نا امیدی رو تو صورتت دیدم با خودم گفتم: پس معرفتت کجا رفته لوتی؟ آرومش کن

الانه که از گریه کور بشه ها!!!!!!؟

. . . . زدم کنار و برگشتم تو چشات زل زدم و گفتم: ببین خانوم هر مسیری واسه من به سفره... شمام همسفر می

. . . . شاید غریبه باشم... شاید منو نشناسین... اما مطمئن باشید شنونده خوبی ام

. . . حرف بزینید... خودتونو خالی کنید... هیچ دوس ندارم تو سفرم یکی همه اش پشت سرم گریه کنه و آب دماغشو بکشه بالا

. . . . دهن که وا کردی به زور متوجه شدم چی گفتم... صدات بد جور بغض داشت

آقا من همین الان از خونمون فرار کردم... میدونی فرار کردن و در به دری یعنی چی؟

پس مسیرت کجاس؟

. . . هیچ جا... فقط خواستم تا اونجا که میشه از خونه دور بشم

حالا چرا فرار کردی؟

پدرو مادرم که مردن من پیش عموم بزرگ شدم... اما به پیسی خورده بود و واسه موادمش میخواست منو بفروشه... امشیم به خیالش که من نمیدونم واسم با یه بی شرف هوسباز

. . . . فرار گذاشته بود... منم به هوای سر زدن به همسایه رفتم. یه کم پول از همسایه گرفتم و فرار کردم... تنها راهم همین بود

. . . اینجوری که همیشه بیا جلو بشین بتونیم چندتا مسافر عقب سوار کنیم و دو قرون کاسب شیم... حالا تا بعدش ببینیم چی میشه... خدا کریمه

. . . . راستش از حس صداقت و نجابتت خوشم اومده بود

. . . . همین جور که داشتم مسافر سوار میکردم سکوت بود و سکوت

. . . . تو هم تو خودت بودی و چشات رو داشبورد خشک شده بود

. . . . تو فکر رفته بودم: خدایا چقد ما آدمها همه مون بدبختیم... فک میکردم تو دنیا فقط منم که بدبختی و بیچارگی خرمو گرفته و ول کن نیست

تو همین فکر بودم که با گفتن بدارش... همینو بذار بخونه به خودم اومدم... دیدم دستم رو ضبطه و دارم اهنگارو تند تند رد میکنم... یه دونه اهنگ برگشتم عقب... گفتمی

. . . . همین... عروسک ستار بود که سکوتو شکست... شب که شد رفتم خونه ی ما

ننه ام که تورو دید هیچی نگفت و رفت خوابید... فرداش از سیر تا پیازو واسش گفتم... بازم هیچی نگفت... معمولا خونمون همیشه پر بود از پیرزنای غرغروی گنده دماغ که

واسه مولودی و روضه و از این جور چیزا میومدن... پیش خودم گفتم حتما تو خونه حوصله ات سر میره... واسه همینم روزا کارم شده بود تورو جلو نشوندن و مسافر کشی

. . . . از این طرف به اون طرف... چه سفرای که با هم نرفتم... تو هم که به جز یه اهنگ عروسک نمیداشتی اهنگ دیگه یی بخونه

. . . . حالا دیگه بیست روزی میشد که مهمونمون بودی

. . . . به خودم خنده ام میگرفتم... آخه تازه فهمیده بودم که عاشقت شدم... نمیدونم بون تو به جورایی انگار حس پوچی میکردم

. . . . کم کم هدفی شدی واسه زندگیم

روزا همینجور پشت سر هم میرفتن و وابستگی منم به تو بیشتر و بیشتر میشد... صبح که میشد باید به دل سیر نیگات میکردم... اما یه روز که بیدار شدم هرچی تو خونه دنیالت

. . . . گشتم دیدم نیستی... از ننه ام سراغ تو گرفتم

. . . . گفت: پی کیو میگیری؟ رفته... این نامه رم داده بدم به تو

. . . . تند تند با چشم کلمه به کلمه شو خوندم... اما انگار یهو شکستم... چشم سیاهی رفت

. . . . تازه فهمیدم منم خر این همه وقت باز بچه یی واسه پایان نامه ی مسخره ات شده بودم

. . . . پایان نامه یی که به قیمت همه چیز من... سادگی من... احساس من... عشق من... زندگی من... بلاخره تموم شده بود

. . . . راستی این آخرین باریه که دارم تو ماشین اهنگ گوش میدم و بی هدف میرم... چون تو این مدت فکر تو وقتی واسه زندگی برام نداشته بود و نتونسته بودم قسطامو بدم

. . . . فردا صبح باید برم ماشینمو بفروشم بدم جای قسطاش... حالا دیگه علی حوصضم براش نمونده

. . . . نمیدونم شاید عمدا منو وابسته ی این اهنگ کردی که وقتی بازی تموم شد بتونم خودمو باهاش اشباع کنم

اگه یه روز ستارو ببینم حتما از ش میپرسم: تو که منو نمیشناسی چطور زندگیمو خوندی؟؟؟

آره زندگی همیشه مٹ به اهنگ میزنه و میره... اما به چه قیمتی؟

سامان مقیمی

بیست و یک ساله

از ایلام

سیزدهم اسفند ماه یک هزار و سیصدو نود و یک